

تماشا میکنم در هر دیاری
 گوی در صلح باشم گاه در حرب
 زمانی خویشتن را مرغ سازم
 زمانی پل گردانم تن خویش
 زمانی کوه گیرم چون بلنگان
 همه صاحب جمالان را بسیم
 هر چیزی که باید راه یابم
 در این منصب تا تل کن نگو تو
 پدر گفتش که دیوت غالب آمد
 که از دیوت گراین حاصل بودی
 اگر از دیوت بگذشتی برستی
 نداری از خدا آخر خبر هیچ
 خدا را کرده اندی بدرویش
 سخی باشی ریا را و هوا را

بشادی میزنم بر هر کناره
 شود چو لاله من شرق تا غرب
 زمانی همچو مردم سرافرازم
 زمانی صورت خویش آورم پیش
 زمانی بکشورم چون ننگان
 درون پرده با هر یک نشینم
 ز مایه حکم خود تا ماه یابم
 از این خوشتر کرا باشد کون
 دلت زان جادوی را طالب شد
 ترا این رز و در و درول نبود
 و گونه مدبری شیطان پرستی
 که کار دیو میخواهی و گوی هیچ
 هوا را باز گیری صدره از جوهر
 ولیکن دوزخ می باشی خدا را

حکایت

مگر بودت جانی نا آواز
 بسی بشنیده بود آواز او

که پرسیدی رستبلی باجرانی
 ندیده بود روی تازه او

بسی در توفیق از بنده بودی
نمود او عاشقش از روی درین
مگر بگردش شبلی گریه گاست
بر آن تانا شد تا خبر دانست
کشید از دست او از تانومان
نزد او آن تان و شبلی زد گذر کرد
که او شبلی است گرتوساز کار
دو دید آن تان باره ابیا بان
بصد زاری بیامی او در افتاد
بسی عذرش هم گفست او را آغاز
چو در او دید شبلی گفت آنگاه
بر او فردا و دعوت ساز مار
برفت آن انوار الفصه ما سینه
یکی دعوت بی بیانی چنان کرد
نخندان کرد هر معنی تکلف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
با خبر چون بر خوانند مستند

که او را عاشقی پیوسته بود
ولیکن عاشقش بود از شنیدن
در آمد گریه روانه دور زاری
از آن مکان او یک گرده برداشت
که نه بود مگر ای سبب آن تان
کسی آن تان را از دست بر کرد
چو ایکت گرده زومی باز داری
از آن نشویر پست است خایان
بر ساعت بدستی دیگر افتاد
که تا آنرا تدارک چون کند باز
که گز خواهی که آن بر خیزد از راه
یکت ره مجبئی کن آشکارا
خرا آنرا است قصری سخت عالی
که صد بار زرد در خج آن کرد
که کس را میرسد آنجا تصرف
که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
دعا چون هست شبلی تان شکستند

عزیزی بود چون شویده عالی
 که فی خوبی شناسم من در شستی
 جوانی و او شلی آن است خرا
 نگه کن سومی صاحب دعوت ما
 نداده کرده بر حسد ارا
 کشید از بر شلی صد غرامت
 اگر بیک نان بداد بی در شستی
 کون کرده زنجی خواری نگه کن
 خدا را اگر پرستی تو با خدا
 برای سگ نوانی بود حاضر

رضی کرد آن ماعت سوا
 بنونا روزی نیست و شستی
 که گر خواهی که پنی دوزخی را
 که دعوت ساخت بهر شورت ما
 و لیکن داد صد دین ارا را
 بحقیت کرده ندید تا قیامت
 بودی دوزخی بودی بهشتی
 همه آب همه ناس مسیبه کن
 که مرد سگ پرستی از ربا خا
 برای حق نباشی اینت کافر

تکلیف

بشی در مسجدی شد بخواری
 عزیمت کرد آن شب مرد لسنوز
 چوب تار یک شد با نگی بر آمد
 چنان بداشت آن مرد نمازی
 بدل گفتا چنین جانی چنین کس
 سرا این مرد شکت هوشش دارد

که در دین داشت اندک رو بزا
 که خود جز نمازش کار تار و ز
 کسی گفتش بدان مسجد در آمد
 که هست آن کالی در کار سازی
 برای طاعت حق آید و سگر
 نماز و طاعت من گوش دارد

بیاید احسان علی در نماز م
 همه شب با برورشش بود طاعت
 دعا و زاری بسیار کرد او
 بجای آورد آداب و سنن را
 چو صبح صادق از مشرق برآمد
 نشاد آن مرد چشم آنجا نهفت
 از آن تشویر خون در جانش افتاد
 دلش بر آتش نخلت چنان سوخت
 زبان گشاد و گفت ای لی ادب مرد
 همه شب بهر سگ در کار بودی
 ندید یک شبت هرگز با خلاص
 بسی سگ از تو بهتر ای چرایی
 نبی شرمی شدی غرق با تو
 چو پروه بر فدا از پیش آخر
 کنون چون با نگاه خود دیدم
 زمین کاری نباید در جهان این
 چرخ خواهی هر نفس از یو بودن

مگر کین مرد انداخت اسل را ز م
 نیا سود از عبادت هیچ ساعت
 گهی توبه که استغفار کرد او
 نکو نبود اسحق خوشتر را
 وز آن نوری بدان مسجد در آمد
 بلی سگ بود در مسجد کعبه
 چو باران اشک بر مژگانش افتاد
 که از آه و دلش کام و زبان سوخت
 ترا مشب بدین سگ حق ادب کرد
 بشی حق را چنین بیدار بودی
 که طاعت کردی از سر خدا ناکر
 به پس تا سگ کجا و تو کجا
 نداری شرم آخر از خدا تو
 بگوئی با همه ای نورش آخر
 امید از کار خود کتبی بر بدم
 و گریه مسکین را شاید آن سب
 ز نفس سگ حضرت کالی بودن

<p>در این ظلم شیطان از دیو بگریزد چه میجو ای ای در جال رایان ترا چون دشمنی از دوستانت بسی جال مهدی روی هستند بی دجال جادو چندگیری اگر آخر زمان زین نامتاسی</p>	<p>و ز این ندان بر کالیو بگریزد چه میجو ای ای از این مهدی نمایان خسک در راه تو آن بوستانت که چون جال از پندار مستند که وقت آمد که آخر پندگیری بی دجال گبر و مفت گامی</p>
--	--

حکایت

<p>چنین نقلت از آن داننده راز شایع گردید در آن زمان حال کسی مفتاد سال از مکر و تبیس چو ابلیس دجالی که اوراست چو دجالت یکی دیوت بکار بساخونی که این دجال کرد است</p>	<p>که سو اند که گرد زود می باز بماند جادوان در جال دجال مند گام ای عجب بر گام ابلیس ندانم چون بود حالی که اوراست یکی ز نیای علی نفس ستمکار نه روزی ده هزاران سال کرد</p>
---	--

حکایت

<p>مسج پاک کر عقی علوداشت مگر بیفت روزی عشق و نور سیدش گفته موسی و پست در خم</p>	<p>بسی دیدار دنیا از زود داشت بره در پیر زالی دید از دور خدا ده جمله و ندانش چو در هم</p>
--	---

دو چشمش از زرق و چوچ قز ویش
 بر در جامه صدر زنگت بودش
 ز صدر زنگت نگارش کرده در
 بر مویش متواری عفت بائی
 چو عیسی دید او را کفایتی ال
 چنین گفتش پس چون استی تو
 مسیح گفت تو دنیا می دوست
 مسیح گفت چون در پرده تو
 چنین گفت او که در پرده از آنم
 که گره و پیچ بدین زشتی بیند
 مسیح گفت ای زندان خواری
 چنین گفت او را ای محراب گانه
 مسیح گفت آن ای ز آل برست
 چنین گفت او که چون شوهر فریم
 مسیح گفت چون گشتی جوانی
 چنین گفت او که بر رحمت چه دادم
 مسیح گفت تا بدین ای بر ایشان

نجاست بر بید از چار سوسش
 دلی بر کین سری بر جنگ بودش
 دگر دستش بخون آلوده پوست
 فردمشته برومی خود نقاب
 بلو تو گشتی تو زشت و محال
 منم آن آرزو گان خواستی تو
 منم گفتا چنین یاری تو چو سنی
 چرا این جامه رنگین کرده تو
 که تا هرگز نرسند کس عیانم
 همه تا کام هر من گزینند
 چرا یک دست خون آلوده دارم
 ز بس شوهر که گشتم در زمانه
 نگار از بر چه کردی دگر دست
 بسی باید نگار از بهر ز بیم
 بر ایشان رحمت نامد زمانی
 من آن دادم که خون جمله را نم
 که بغیری کنی رحمت بر ایشان

چنین گفت او که من بیفتن شوم
 منم در گرد عالم پس در زمانی
 همه کس را گلوگیر آدم من
 از او عیبی غیب ماند چنین گفت
 بدین این احمقان بحسب را
 نمی گیرند عبرت زین بنایه
 در بنا خلق این معنی ندیده
 چو حرفی چند گفت آن پال قصوم
 چو مرداری است این بنای غدا
 چو در شد سنگ مردار باشی
 گر این سنگ می نگردد سپردار
 اگر نه شس کنی زورسته گردی

ولی بر هیچکس مشفق نبودم
 که میافتد بدام من جستانی
 مرید خویش را بر آدم من
 که من بزارمستم از چنین جنت
 که میخواهند دنیا بیکدگر را
 نمیبازند از تسلیم مایه
 که دین از دست شد دنیا ندیده
 بگرداند روی از دیده شوم
 تو چون سنگ گشته مشغول بردا
 پس از هر دو بر صد بار باشی
 تو زین سنگ می نگردی سپردار
 و گرنه زو بجان دخته گردی

حکایت

زربانان کی دیری نگو کرد
 در آنجا مدتی بنیست در کار
 مگر بوالفاسم همان در آن راه
 ز هر سولی بسی پیدا شس او از

در شس بست و یک وزن فزود
 ریاضتها کجا آورد بسیار
 در آمد گرد آن سنگت یکماه
 بنام هیچ زربان پیش او باز

علی بخدمت ز بس فریاد کو کرد
بدوگشا که ای مرد فوضه
چه سخاوی بگو از من همی راست
که معلوم کنی گرد دست داری
زبان بگشا در پیمان گفت پی
سگی میدیده ام در خود کزنده
در این دیرش حسین محبوبم کردم
که در خلق جهان بسیار افتاد
بشم ترکیان و فرزند کرده
تویرتین شد کن تا هر زمانه
سگت را بند کن تا کی ز سودا
حسین گفتت پیغام رسال
دلت قربان نفس زشت البش
ترا فراسیاب نفس ناگاه
ولی اکوان دیواند بخت
چنان سنگی که مردان جهان را
ترا بس رستمی باید در این راه

زبالا مرد در پیمان سر فرود کرد
خیمه گشته را چند این فوضه
بر پیمان گفت شیخ این است در خواست
که تا اینجا بگه تو در چه کار سے
که این کار ترک این سخن گیر
بگرد شهر در هر سو دونه
درش برستم و در دوس کردم
در این دیرم کنون این کار افتاد
بزندانی سگی در بند کرده
نگردد گرد هر شوریده جانی
که تا سخت نگردانند فرود
که مسخ امت من است در اول
ترا زین کیش پس قربان که پست
چو پیرن کرد زندانی در این چاه
نهاد و بر سر آن چاه سنگت
نباشد زور جفا شدن او را
که این سنگت گران بر گردان

ترازین چاه ظلمانی بر آرد
ز ترکستان پر طرد طبیعت
بوی کهنه در وقت دهر راه
که تازان جام یکیت ذره جاوید
بر ابرس ستم این راه پیر است
سگ دیوانه را چون دم چنانست
بزرگی را که پیری کار باشد
که هرگز دوستدار پسر کرده
ولیکن تونه پسر می نه مری
تو تا کی برج ز جسدین باشی
نه مرد خردشنی مرد ز تار
چو خلقی از مسلمانان بریده

بخلو نگاه روحانی در آرد
گذر ویت با یوان شریعت
نه جام حمت بردست آنگاه
برای العین می بینی چو خورشید
که خوش دولت او را بار گیر است
که در مردم اترا زومی عیانت
برش بنشین کار بسیار باشد
همه تقصیر او نوشت پر کرده
نه رنگ با بزیدی نه بزیدی
میان کفر و دین با پهن باشی
نه ای و نه آن هر دو یکبار
برسانی تمامت نارسید

حکایت

یکی ترسان مسلمان گشت پیروز
چو مادر دست دید او را ز دردی
گفت آزرده عیسی زود از تو
محت و آزرده رفتن نکونیت

بمی خوردن شد آن جا بل و گزوف
بدو گفت ای پسر آخسر چه کردی
مخزنانشده شنود از تو
که مرر خان ترا جتی مرود است

بمردی بود در این دنیا که هستی	که نامردی است در دین مبتدیان
-------------------------------	------------------------------

حکایت

<p>عمر یکجیز و از توریه برگرفت که با توریه ممکن نیست بازی جهود صرف باید بود ناکام ملوث دین شو تو در جودی تونه ایسی و نه آن دین حرمت تونه در کفر و نه در دین تهای</p>	<p>پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت مگر خود را جودی صرف ساز که بهتر این جهود از مؤمن خام اگر تو صرف بودی مرد بودی که در دین ناتمامی ناتمام است بگو آخر که تو در چه مقامی</p>
---	--

حکایت

<p>پلی گبری که بودی پیر نامش پل نیز از مال خویش کرده مگر سلطان بن محمود پیروز یکی شایسته پل در رملد دید کسی را گفت کین خیری بلند است بدو گفتند گبری پیر نامی بخواندش گفت تو پیری و لیکن بیا هرگز که کردی خج پل تو</p>	<p>که جدی بود در گبری تماش مسافران گواندیش کرده بدان پل در رسیدند راه برگرد که هم نیکو و هم بر جا بکه دید که بنیاد چنین پل او فلندست بعبرت کرد شاه انجام مقامی کمانی زانکه هستی خصم مؤمن بهاء آن زمین بستان بخل تو</p>
--	---

که چون گبری تو جانتی درود
مگرستانی این ز بگری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره
نه بفر و شتم نه ز رستم این
ششس مجوس کرد و در عذابش
باخر چون عذاب از حد برون شد
بش پیغام داد و گفت بر جنب
میلی استاد بر پا خود گرامی
از این دلشاد شد شاه زمانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار
زبان بگشاد و بر آفت ابشاه
که مرگ خود بدین سر پر کنم ساز
بین اینک بسای شاه عالی
چو در آب او فکند او خوشتر
تن و جان باخت دل از دین پرور
در آب افکند خویش آنس پرستی
ولی تو در مسلمانان چنانست

ترا چون این پلی زان سوی رود است
کجا با من بپل بیرون بری تو
که گر شخصم کند سه پاره پا
که این بنیاد کردم بهردین را
نه نانی داد در زندان نه آبش
دل آن گبر خاک افتاد و خون شد
در آور پای این ساعت بشد
که این بل را کند قیمت تمامی
سوی بل گشت با خطی روانه
بر آن بل استاد آن گبر بسیار
تو آنکه قیمت این بل زمین خواه
جواب تو بد آن سر پرل دهم باز
بگفت این در آب افتاد حالی
ر بودش آب جان در باخت
چو آن بودش غرض این پرور
که تا در دین می ناید شکستی
که بر بودت است جاودانی

چو گبری پیش درواز تو این بوز
 که خواهد داشت در آفاق زهره
 قیامت را قومی نقدی باید
 در آن ساعت که از جسم تو جان شد
 بلند از این همه بیت تا تو در پوست
 اگر پای کسی را خفتن آید
 چو نتوان شد بنبر پای خفته
 اگر یکدم کسی بیدار باشد
 همه عمرت نفلت آرسیدی
 که خوانی چنین بر برکت باشد
 غم خود نیست امی مرد آخر
 بکس بی سرکشی باری که دار
 که کس غمخواری کار تو نکند

مسلمانان پس از گبری در امور
 که نزدیک بود نقد بهره
 که آن معماران قادر باشند
 دلی بر بیت بر حق چون توان شد
 که با سخنانه نتوان شد برود
 از او کی سویی منبر رفتن آید
 بخت پر شد دلی بر جای خفته
 چه گر یکدم بود بسیار باشد
 زمانی روی بیداری ندیدی
 که چون بیدار گرد در مرگ باشد
 غم تو پس که خواهد خورد آخر
 بدست خویش کن کاری که دار
 دمی حتمی باری تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی
 که از چیست این همه زهدت سبکی
 که چون کار همگی دیگر نمیکرد

بصدق از جعفر صادق سؤا
 جوابش داد آن شمع و لغوز
 کسی روزی من جز من نمخورد

چو کار من مرا با بست کردن
 چو رزق من مرا افتاد ز آغاز
 چو مرگ من مرا افتاد نا کام
 چو در مردم و فانی می ندیدم
 جز این چیزی که می پنداشتم من
 نمیدانم که تو با خود بس آبی
 سه بصلواست از زو تا بان سه بصلو
 چو کعبه بچینه شوگر ز ما است
 زانی بصر با ندی آفرینند
 مدو از دست عمر خویش ز شمار
 نیدانی که هر شب صبح شتافت
 اند آن ترسم که چون بیدار گردی
 همه کار تو با ندی عینا بد
 نماند می کاف بخت کرده تو

فلذم کمالی کردن ز کردن
 مرانی حرص باقی ماندنی آرز
 برای مرگ خود برداشتم گام
 بجان دل و فانی حق گزیدم
 چو می پنداشتم بگذاشتم من
 ز چندین فقره تو با بس آبی
 تو بخواهی که گره در چار بصلو
 بسان کعبتین آخر چراست
 نه از صبر مجازی آفرینند
 عو ز غم تو بصر خویش ز شمار
 ترا در خواب بس عمر شتافت
 نه بینی تا بصبح نشستی خواب کردی
 نماند تا نماند می عینا بد
 بهار آن نیایی خوردن تو

مکمل

مخی محزون که در غمی در ظاهر
 کسی باشد که در حسرت نماند

پند و گفتند شرذامی قیامت
 سزا می بکند شیب و غم از آمد

بیک کرده کسی حسنه و از او آنگ
 جوایش و از بجهون کان نرزد
 که اگر حسنه بدی آنرا خلق وادی
 الرصد کار باشد از مجاز است
 نمازت چون چنین باشد مجاز
 که بانگت گاو کرد بر سر جمع
 چنین گفت او امام از مقصد بود
 و در آنکه گاو می بخسند او
 چو او را پیشتر کردم زهر حیز
 کسی پیش خطب آمد به تحویل
 خطبش گفت چون بخیرستم
 ندارم گاو گاو می بخسندم

بگوید سر جمع بسی آن
 نمازش زن همه یک نام نرزد
 بودی حاجت چندین نهادی
 نباید خبر از آن در نماز است
 بود اندر حقیقت نامنازی
 سرت باید بریدن چون شرح
 بر او هم اقتدای من رو بود
 زمین هم بانگت گاو می بخسند
 هر آنکه او میکند من میکنم نیز
 سوائش کرد از آن حالت بخصیل
 دوی ملک است جامی در دستم
 که از بس بانگت گاو می بخسندم

المقاله السابعة

۸۶
 پس گفتش که هر خلقی که هستند
 قدم جز در هوا بر می نگینند
 چو هست این دوزخ و درش آرزو

همه دل در هوا می خوینند
 که گامی بی ریا بر می نگینند
 نمی بینم دلی بر نفسش بروز

اگر مهر موهای خویش من نیز
 چو در آینه بود تو به از آنم
 پذیر گفتش که ای مغرور مانند
 مکن امروز ضایع زندگانی
 بیابیل میردی ای مرد فریفت
 هزاران سال شد کان و فرقی
 و ز ایشان آنگی تا آب آن چاه
 چو نتواند خود را آب ابدون
 چو استاد اینچنین باشد در نشان
 ترا امروز بنم دیو گشته
 مگر مکت بیابیل میدواند
 اگر مگر تو در بابل نبودی

کنم از بحر حاصل اندک پسین
 نذار دای پدر چند این بیانم
 ز امر حقیقت دور مانده
 چه میدانی که تو فردا بمانی
 که سحر آموزی از مار و مار و
 نگو سازند جانی نشسته ^{نگوشاید}
 مسافت یک بدست ای چاه
 کد این در تواند کشتا و ک
 که خواهد کرد دست اگر روی ایشان
 که خواهم گشت در فردا فرشته
 که سحر کردان و غافل میدواند
 ترا این آرزو در دل نبودی

حکایت

شنیدم من که عسکر بابل جانور
 چو او را دید پیش او بدر شد
 سلیمان را چنین گفت آن جانور
 مرا زینجا بکجا جاسم برد دور

در ایوان سلیمان رفت بگردد
 جوان از بیم او زیره بر شد
 که فرمان ده تو با صبح این فرمان
 که گشتم از نهیب مرگ و بخور

سلیمان گفت با میخ آن زمانش
 چونک روزی بسر آمد از این راز
 سلیمان گفتش ای بی میخ خوشتر
 جوایش داد عزرا ایل آنگاه
 که او رتاسه روز از راه برگیر
 چو اینجا دیدش مانند در این روز
 چو میخ آورد در هندوستانش
 در امت ای حکایت حسب حاجت
 چه بر خیزد ز تدریس که کردند
 همی از نقطه گفتد بر اول
 چو کاراونه چون کار تو آید
 چو مشرک بود هر کوه در دوی بود
 چو بر خیزد و در دودن از میان
 ز هر مژه اگر صد خون کشالی
 چو دست بسته اندامی بسته آخر
 گرفته در دوی ایل حسود را
 همه اجزای عالم عین در دند

بر دانه بارش تا هندوستانش
 پیش تخت عزرا ایل شد باز
 چرا کردی نظر بر آن جوان تیز
 که فرمانم چنین آید در گاه
 بندستان برو و آنجا نشین
 که از اینجا چون و در آنجا برود
 شدم آنجا و کردم قبض جانش
 که از حکم ازل گشتن محالست
 که ناکاست تقدیری که کرد
 ندم میکن شود کار احوال
 گل ارشکفته خار تو آید
 بلای من منی و تو توستی بود
 بی کرد بهم این خواست آن خواست
 فرو بستند چشمت چون کشالی
 چه بگشاید دست بسته آخر
 میان جادوی خواهی تو خود را
 سزانشان میدان برده بودند

بجز سودای پیکار می نذار سه
 بجز سودای پیکار ان نذار می
 نه هرگز درد داری نه در یعنی

چو بگدم درد دین داری نذار می
 اگر بگذرد درد دین نذار سه
 ولیکن بر جگر ناخورده یعنی

حکایت

رسیدش زحم شکت منحنیه
 رسیده جان طلب بر گشته میگشت
 رفیقش در میان ناتوانش
 جوابش داد تو محسنونی آخر
 بدانی تو که چونت این رفیق
 بگفت این در آست از زندگانی
 ولی دانند درد آنها که دارند
 بکن ورنه برو بشین بجایه
 در غیبت و در غیبت در غیبت
 که هر یک مه ز صد کوهست اینجا
 بر دریا و شش کوه گویم
 چو دریا شک کرد و جمله کوه

جوانی داشت دیرینه رفیق
 میان خاک و خون آغشته میگشت
 دمی در مانده بود از زندگانش
 بدو گفتا بگو تا چو سه آخر
 اگر سنگی رسد از منحنیه
 ولی ناخورده سنگی کی بدانی
 چه دانی تو که مردان در چه کارند
 اگر درد مرادانی دوا سه
 نصب من چو ما هم ز بر غیبت
 مراد کونه اندوهست اینجا
 اگر من قصه اندوه گویم
 شود چو سنگ کوه اینجا از اندوه

حکایت

پسین نقل درست آمد در اخبار
میان چار رکن و هفت دائر
بر آن هر دلی کز آن اندوه دارد
ولی هر دل که از حق باشد صبر
زمین و آسمان در بای در دست
چو گیرم بر کنار بحر خانه
فرو خستم بدربانی من ابدوست
چو خدین جان فرو شد هر زمانه
عجب نبود که گم گزیم یکبار

که هر روزی که صبح آید بیدار
شود هفتاد میخ از غیب ظاهر
ز نضت و نه بر او اندوه دارد
همه شادی بر او بار دیک بار
نگردد عزت هر کومر و مرد است
ز موجم هم باشد جاودانه
که جان صد هزاران غرقه است
کجا و آید آید نیم جاسنی
عجب باشد اگر آیم بیدار

حکایت

بشهر مصر در شوریده بود
عجب نبود عجب نیست کان روز
اگر عاشق بماند زنده روزی
بگیرد کار عاشق و دشمنانی
چو سوز عاشق از صد شمع است
اگر معشوق یابد عاشق زار
گر اصرافی از نفسد باشد

که در عین بقینش دیده بود
گدازد عاشقی دارنده یک روز
بود چون شمع در اشکی و سوز
مگر چون شمع سوزد در جدانی
چو شخص روشنی از سوز خویش است
در اندم کم کند گاید بیدار
که نقدش در حقیقت نقد باشد

حکایت

بزرگان پادشاهی پیشین بود
 چو بودش لطف طبع و جاه
 زبان در دخت او گوش میداشت
 غلامی داشت آن شاه زمانه
 دو چشمش چون دو ماهی بودین
 رخس چون ماه بود زلف ماهی
 اگر بروی او چشمی بیدست
 او زنگس از مرده همچو آب خار
 لب شیرین او چندان شکر داشت
 دامنش از چشم سوزن تنگتر بود
 چو دیدی عاشقی سینه بخدایش
 مگر بگردن آن شاه سرفراز
 نشسته بود نادان خشم آنروز
 بخوبی رهزن هر جا که جاسف
 هزاران دل بزرگان در روده
 نند زلف بر خاک او فکنده

که نیکو طبع بود و پاکدین بود
 در آمد فخر گرگانی بخدمت
 که آن شه نیرس شکویش میداشت
 چو یوسف در نکورونی بنگانه
 چه میگویم دو هند و بود درین
 ز ماهی تا ماهش پادشاهی
 چو او پیشش چشمی رسیدی
 دو لب هم شیوه یکد از نار
 که فی پیش لبش بسته کرد داشت
 از آن چشم از دامنش چسبر بود
 چو همین بود گشتی دندانش
 سپه را خواند و چینی کرد آغاز
 در آمد آن غلام عالم امروز
 بشیرنی شکر بر ز جھاسف
 بر یک سوی صمد جان در ر بود
 بلب شوری در افلاک او فکنده

چو بدیش بوش نین شرد او
ولی زهره نبود از هم شاهش
برفت بوش از او بوش میداشت
بجای آورد عالی شاه آن از
بو پای حسن مست باده گشتند
در آن مستی ز می و ز عشق دلداد
جان جانس ز آنس بوج زن شد
سیان لوز در شوریده جسمه
نه گرگان چنان چون خزر اید
غلام خود بدو بخشید در حال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی
شش گفتا چه افتاد که مردکی
غلام و مخمور بدو شاه دانه
الکره است بوشش فرچه پیش
بزرگان که پیش شاه بودند
دیشبان گفت امشب شاه مست
که امشب این غلام از شاه

همه جانس برفت و دل بدو داد
که در چشم آورد روی چو پایش
بردی چشم خود را گوش میداشت
ولی پرده نکره از روی آن باز
از آن مستی بی پای افتاده گشتند
بفراندر و مستی شد پدید
که چون آنس همه جان بوضوح شد
نگه میداشت خود را همچو شمشعی
دش در عشق و مستی بیکلاید
سخن در گشت از شادی زبان لال
بگردید می عجب صدر رنگ عالی
غلام نت دستش گیر و بروی
شدند از مجلس مست پرورد
بکار آورد عقل حکمت اندیش
همه از نیکت و بدی آگاه بودند
ز می نیز این غلام افتاده گشت
برم تا آنکه در شاه مستی گاه

چو در روز دیگر شاه بسیار
 و گر کرده بود دل سراسر اموش
 خلاش گریه من بوده باشد
 بهمت خون بر زد میگفت هم
 مرا گویدند استی تو جا بل
 چرا یکشب نگر دی صبر تا روز
 کنون او را نخواهم برد با خوش
 همه گفتند رای تو صواب است
 بر بخت آن شاه معظم
 در آن سردابه سنگی بود زیبا
 غلام مست را در پیش آن صبح
 با عز از مشقه شمع آنجا بر افروخته
 در سردابه را آن خزرگان
 کلید آنکه بدیشان داد تا روز
 همی چون شاه دیگر روز نشست
 بزرگان در سخن لب بر گشادند
 از کار چشم گفتند که چون کرد

طر باشد پشیمانیش از این کار
 در از غیرت آید خونش در جوش
 اگر گویم بسی بپسوده باشد
 پیش سنگ را اندازد بر اهرام
 که نبود دست را گفتار عاقل
 که تا بسیار کرد و شاه پیروز
 که وی مست نیک و من بد پیش
 که امشب پیش شامش جامی خواست
 بنی سردابه بود از سنگ محکم
 بر او ده دست جامه حله و بیا
 بخوابانید آنجا با دره شمع
 برون آید دلی چون شمع میسوزد
 بیست الفقه در پیش بزرگان
 بر آن در خفت در عشق و لغز و ز
 در آبر خرد در حدت گریست
 کلید آنجا پیشش نه بهارند
 اگر بخواهی از حدت زود بگردان کرد

بستی شاه چون داد آن غلامش
بشبه موقوف کردش پیش کس
شش گفت این ادب از وی ترا
بغایت فخر شد زین شاه و ماه
با خود چون سر سردانه بگشاد
که دید آن ماهر و رازش گشته
مگر در بسته بود از شمع آتش
بیکت ره سوخته زارش برانامی
ز مستی شراب و مستی خواب
چو روی دستمال آنچنان دید
چو در آتش فداه بود بارش
چگونه میمن که چون دیوانه دل گشت
در آن دیوانگی در دست افغان
چو عشق از حد بشد با در خود ساخت
غم خود را به انجامی فرو گشت
بصحرای دوزخ شب میگفت میگفت
تو کار افغانه این ره نبودی

نگه میداشت حق احترامش
که تا شاهش چه فرماید از این
از آن اوست خاصه این غلام
دلش میزد از این سعادتی بانه
ز هر چیزی بسی خوانا به بگشاد
ز سر تا پای او انگشت گشته
فاده در لحاف آن پر پوش
نه جامه مانده و نی تحت بر جا
نده در آتش سوزنده عرفا
جهانی آتش اندم نفت جان دید
در آتش او فغان بود کارش
بسی یواکی بروی بجل گشت
چو گردون بر وزوش بار گشت افغان
حدیث یس در این مرد خود ساخت
اگر چه قصه را بر نام او گشت
میان خاک و خون می خفت و می گشت
ز سر عاشقان آگه نبود

جهید اما که عاشق در چکار است	که سجده گجای او بالای دار است
باید کرد غسل از خون خوشت	که تا آن سجده گاه آید به مشت

حکایت

چو بیدند ناگه بر سر درار	سر و دست حلاج آنجان
بدان غولی که از دستش بیا بود	همه روی و همه ساعد بیا بود
بد و گفتند ای شوریده ایام	چو اگر روی بخون آلوده اندام
پس بگو گفت آنکه تر عشق بناخت	نمازش را بخون باید وضو ساخت
که گرا از خون وضوی آن نسازی	بود عین نماز تا نماز سے
چو مردان باپی نه در کوی محسوق	مترس از نام و سبک هیچ مخلوق
که هر دل کو بقیومت قائم	نترسد ذره آنیوم لائم
بیا مردانه وار و کار را باش	کم اغیار گیر و بار را باش
چو گردون گیرد عالم چند گودی	ز خود گامی شمراتر شو بگردی
که گر عشقت چنین نامرد گیسر	ز حجت بندت درد گیرد
بسی شیران که صاحب زور بودند	بزرگ عشق در چون زور بودند
نوکر سوری کمی در زور و مقدا	پیش عشق چون آلی بدیدار

حکایت

چو محسوس در که لیسنی بیدری	شود می تا با آنس مید و بیدی
----------------------------	-----------------------------

شدی چون زعفرانی رنگت رویش
 فتادی بر همه اعضا سحر لرزه
 بدو گفته ای در انقطاعی
 نه تو بهی ز شیر بیشه داری
 بصر او در میان کوه گردی
 چو آید در که لیلی بدیدار
 چنین گفت آنگی مجنون بر غنم
 بین بازوی شیر عشق چند است
 هر آن قوت که نقد سر نهاد است
 اگر تو مرد آئی این سخن را
 چو عاشق بر محکت آید بدیدار

سنان کشتی ز سر تا پای مویش
 چو رو باهی که بسند شیر شترزه
 نه بسند هیچ همچون تو سخا می
 نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
 تری از همه عالم ببرد
 شوی زرد و بلورزی چون سفید
 که آنکس گوئد ترسد از دو عالم
 که چون موریش در پای او فکندست
 پیش زور دست عشق با دست
 تو باشی هم نشین آن سرو جنب
 شود معشوق جاویدش خریدار

حکایت

یکی زیبا سر مهر روی بود دست
 سر زلفش که دانی داشت در سر
 برخی در آینه در نظر داشت
 چو بویستند با برو صمد دل کرد
 دانش بود چون جزئی ز شکر کون

که مشک از زلف او بکوی بود دست
 نبود آن دال جز دال علی التشر
 بلب بالعلی رستی در کمر داشت
 از آن بویستگی او مجمل کرد
 شده آن جزم وقت بست و نه حرف

در او از ضیق حرفی چون نیکبند
 زمانی نقتبه در کوشش گهر بود
 یکی در پیش در عشقش زبون شد
 چو عشق گرم در آتش فلکدش
 چو آخر طاقت او طاق آمد
 بگشاورد من در مان ندارد
 نخواهم بستو بدم زندگانی
 اگر می بخشیم افتاده ام من
 چو شنید آن سیر از عاشق این از
 کشم در تنگ و تیر امتحانست
 چو در وین این سخن شنید بر خاست
 سیر بر اسب شد حالی سواره
 رخن در گردن در وین افکند
 ستازید اسب چنان در وین دیدش
 بسج در تنگ بهر سولیش دو ایند
 چو بساری ده ایند آخر کار
 شکست آن سپردن بر احد جا

سزد که بیت و نه بیرون نیکبند
 زمانی حلقه در کوشش فخر بود
 دلی بود از همه نقدیش خون شد
 ز آتش گرم شد خود بند بندش
 بپران دلستر آفاق آمد
 که بی نوز بستن امکان ندارد
 مرا جانست و بس دیگر تو دانی
 و گرمی بخشیم استاد ام من
 بدو اگر هستی تو جانباز
 بسیم احترام و قدر جانست
 چو آتش گرم شد چون دو در بخاست
 بصحر است ز مردم بر کناره
 بس آنکه اسب او پیش افکند
 رخن در گردن از پیش سپردش
 بسی سخن بروی او رسا شد
 بدشتی در کشیدش جمله بر خار
 چو شاخ گل سوزان خار در

خوشه مشوق از ترشش خرد آ
 نذار هیچ شوت صادق است
 فرود آمد از اسبان عالم آرای
 بدست خویش بگفت خار داد
 بدل سگفت با خود عاشق زار
 که گرتن را جراحت پیش بودی
 چو در پامی تو خار از بهر بار است
 بسی بر نام او تا گشته گمروی
 چون نام او بود خو خواره تو

که هست او عاشق بیدل گرفتار
 بستر عشق بازی لایق است او
 شادش بر کنار از مدد پای
 بیرون بگردد از پایش هم که رو
 که بودی گلشن این بهر خار صد
 دلم را روح دور احتیاج بود
 گلستانی آیین هر یک خار است
 همه اعضا بخون غشسته گمروی
 کند بر خون تو نطفه راه تو

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه
 چون نام حق از او شنید نور می
 بدو گفتا تو او را می چه دانی
 بگفت این جهان بخویشین شد
 در آن سوزش بصر رفت تا
 چنان بر نیسان ز خویشین را
 با خرازش از بسکه خویش

که بگشاده زبان سگفت اند
 به پیش او دید از نا بصوری
 و کردانی حسیرا زنده بهمان
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
 نیستانی در آن راه بود در راه
 که پاره پاره کرد از زخم ترا
 بزاری جان او با خون بیرون شد

نگه کردند او را کشته دیدند
 ز خون سینه این کشته را
 چنین باید سماعی نشود
 چون نام دوست بنوشی چنین
 تو تا در دوستی جان در بنواز
 اگر در عشق اهل راز باشی

همه تن را بخون اغشته دیدند
 نوشته بر سر هر بی که الله
 زنی کشته شدن در خون بخون
 بملکت ذره بجز آتشین شود
 ترا آن دوستی باشد مجازی
 بصدق دوستی جانبا زبانی

حکایت

مگر بوالقاسم هدائی انگاه
 سوی بجان آمد در نظاره
 بر آتش دید دگی جمله روغن
 زمانی بود ترکیائی در آید
 بر رسیدش از او گامی سرفکنده
 بدو گفتند پس بدید زود
 علی دیگر در آمد همچنان کرد
 با خود گیری در پیش آمد
 نزار و خشک و زرد و لاغری بود
 بر رسیدند کاخر کبستی تو

که از همدان برون افتاد ناگاه
 ستاده دید حلقی بر کنار
 که میجو میشد چون در بامی کفین
 بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 خدارا کبستی تو گفت بنده
 نهاد القصه بدید رفت چون بود
 بدین ترقیب ده کس را روان کرد
 قوی بی قوت و بی خویش آمد
 تو گفتی مرده بر بستری بود
 که مرده گوی و نیز کبستی تو

سخن گفتا که سخن بویستم
 چو گفتند این سخن گفته بنشین
 بیاور دندان روغن بیکبار
 ز دست دیک روغن هر دو مضطر
 چو بر حست آن سیه کاسه زر فرو
 که از خاکسترش گرومی که باشد
 چو سنج آن حال بیدار دیو بگره
 بدل سبکت گامی مشغول بازگام
 برای دوستی جانناز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش
 حواد در دوستی نیست پندار
 بزرگ جان بگو با ترک دین کن

خدای خویشتر را دوستم من
 خوشی بنیشت بر کوی ترین
 همگرددند بر وقتش گونار
 بیای افکند حالی کاسه سحر
 تماسش سوختند آنجا بکه زود
 بود در مان هر دردی که باشد
 بسی با خود در آن قصه در او نیست
 چو ترسادی دوستی آمد مجازی
 اگر جان تو اهل راز آمد
 و گرنه با محنت همنشین باش
 تو اگر دوستی حق یقین است
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

هر گفتش که آن کار بلند است
 بقدر پایه بویستوانی شد
 چنان اوجی که دار عشق جانسوز

که داند تا علو عشق چند است
 یک یک پایه بر تو می توان شد
 انس آنجا کی رسد هرگز نیک و

<p>بدان شاخی که نرسد دست آنجا خیال سحر تو آنم ز سر برد چو این میخوابد م دل چون کیمین بدر لفتش که چیزی با بدست که گر لایق نباشد آنخو خواهد</p>	<p>چو او حسرت کنم سویت آنجا مرا این کاری باند بسر برد و گر خالی شود دل خون کنم من که آن با حضرت عزت بود دست ترا آنخیز نبود حسرت باست</p>
---	--

حکایت

<p>ز غیبی آن یکی در خواست پیروز مشخص گفت تو این را نشانی چون نام منم شش آخورد آمونت مگر آن مرد روزی در بیابان سیان ره گوی بر استخوان بد که از نام حسن جوید نشانی بدان نام از خدای خویش در خوا چو گفت آن نام حالی استخوان پدید آمد یکی شیر از سیان بزد یک پنجه و آن مرد را گشت بخورد آنکه بر آری آن زمانش</p>	<p>که نام قصه تر حکم در آموز چه خواهی آنچه با او بر نشانی دش چون شمع زان شادی بر آرد گذر میکرد چون باد شتابان نظر کرد آنجناب روی آن دید کنند از کترین چه اصحتانی که تازه کنده کند آن استخوان است بهم سویت پیداکند جان نهود که آتش بزد از چشمش پدید شکست از پنجه او مرد را پشت سیان ره روزی که او استخوانش</p>
--	---

همان گویا سخن شیرین بود
چو بشنید این سخن عیبی بر آن گفت
که آنچه او را کسی نبود سزاوار
ز حق نتوان همه چیزی بگویند
تو گر شایستگی با خویش داری
چو گر کار تو زاری و دروغ است
چه علت در میان آری پدیدار

شد آنکه ز سخن او مرد بر زود
زبان بگشاید با یاران چنین گفت
ز حق خواهد نباشد حق روادار
که جز بر قدر خود نتوان از او خواست
هر آنچه بگوید خواهی پیش داری
ولیکن کار او محض عطا است
که خود بخشد اگر باشد حسرت بدار

حکایت

مگر غم و در اچون بشتد مال
اگر چه از شکست منسل تن بود
یقینش شد که چون انکار کرد دست
با بر ابریم گفتا آشکار است
بسه پند ز شرح است و جوهر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی
خلیل اینجان نمانده روی بر خاک
زدل بر گیر فصل این سخن را
با بیان نماند گردان جان بخش

بر آمد تیره شد حالی بر او حال
ولی بیک پشه او را راهسوز بود
خدا این پشه را اعیار کرد است
که اکنون گنج من پیش از هزار است
بگو چشم و عالی گوی احسرت
دهد از نور ایمانم کمالی
زبان بگشاید کامی از نده پاک
چنان سلسله بگشاید در را
بفضل خود میران بت پرستش

خطاب آمد از حضرت گامی همیبر
 ما را بنیست ایمان بجهانی
 چون خواهیم و فرمانی در آید
 بزرگانی که استغناش دیدند
 و گوی لفظه اسرار بودند
 و کس را از دم آخر خبر نیست

تو فارغ شوی از او هیچ کم بر
 که هست این جوهر ایمان عطائی
 ز ترسای مسلمانان بر آید
 نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
 همه سرگشته چون پرگار بودند
 از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست

احکامات

بلی ترسای میان بسته بزنا ر
 مسلمان گشت و کرد از نیک کناره
 چو ببرد آن مسلمان گشته زنا
 بلی گفتش که شیخا چون قتادی
 حسین گفت او که بر من گریه افکند
 گشاید بند زنا را از میانش
 گر این زنا بر بند و بر میانم
 که از آن زنا را کایندم کرد پاره
 اگر زنا را گسستن خطایست
 هزاران بهره و دل آب و خون

به پیش با نرید آید بسیار
 پس آنکه کرد آن زنا ر باره
 بسی بگریست شیخ آنجا بگریز
 بگریه ز آنکه هست این جای نهاد
 که چون باشد روا که بعد معتاد
 بیکدم سود کرد اندر یا نش
 چهارم چون کنم گریان از آنم
 به بندد دیگری نصیحت چاره
 جز از زنا ر بر بستن روایت
 که تا پرون شود این کار چو نیست

گر اینجا هیچ قدری دشتی جان
اگر سرتا بگردون بر سر از سه
و اگر سرشکنی در سر کشی باز
تراگر بی ستری گرسر فرازی

نبودی موت انسان قبل حیوان
و اگر خود را وطن در چاه سازی
نه انجاست بگردان نه آغاز
بیک نریخ آیدم در بی نیازی

حکایت

یکی دیوانه گریبان و دیروز
خوشی میگفت اگر گشت ایم در
که تا آخر سرم شکسته کرده
یکی بافت زبان بگشاد ناگاه
شکسته گشت آن بت در درونش
اگر می بشکنی سر از برون تو
در این راه از چنین سرم کنیاید
بزرگی چون شنید او از بافت
بخاک افتاد و چشمش خون و آن کرد
که با او هیچ نتوانیم کوشید

بسی در پیش کعبه بود تا روز
بجای حلقه بر در میزنم سر
دلم زین سوز دائم رسته کرده
که پر بت بود این کعبه دوسرا
شکسته گیر یک بت از برویش
بسی باشد که کردی سرنگون تو
که دریا پیش یک بشنم نیاید
بر آن اسرار شدوز دیده و افت
بسی جان از چنین غم خون توان کرد
بسی باید بصد زاری خروشید

حکایت

چنین نقل است کاتب پیر

که عمری در بلای بود مضطرب

هم از لركان دنيا رنج دیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاکت
که گریه باشد ترا مردم بلاسکه
اگر عمر می بصوری پیش آری
چنان تقدیر گردانست بر کار
نه دل از دل خبردار دهنه جانم

هم از کرمان بسی سختی کشیده
چه بسبب باشی بنال از جان غمنا
از آن حق را نباشد هیچ باکی
نه گز آن صبور می پیش آری
زوی کس نسبت بکت نقطه خبردار
اولی کاری روان بی این آقام

حکایت

چنین گفت آن شیخ دلفروز
که یوسف را چنین گفتند احقر
زنی را عا جزدوبی بار مانده
بروی دل از او در زندگانی
چنین گفت آننگی یوسف که هرگز
نه از دل بردن او هستم آگاه
مرانی بادل او کار بود است
برالونی که اکنون بیت سالت
سی کو از دل خود نیست آگاه
زیزی از زین کرد در خواست

همه دان یوسف همه ان کی او
که ای کرده ز این اراد افکار
ز بی تباریت بیار مانده
اگر بارش بی دل میستوالی
ببردم چون دل آن سپر عاجز
نه هم چشم بقصد دلبرست
نه در من سپر گز این بندار بود
که دل حکرده ام این خود محال
چگونه در دل دیگر گشتند
که چون یوسف ببردت دل بود

بز این دل بود از می مسکنی باز
 لیخا نور و سوگند قوی دست
 پیدا نم و لم عاشق چرا شد
 و یوسف هیچ دل حرم ندارد
 بونی این یک آن بر کار بودست
 بنوی این دل گچاشد در میان
 زهی جوگان که گوی را چنان کرد
 پس آنکه گفت با آن گوی چالا که
 که گرتو کز روی ایگت در راه
 جو سر گوی بی جوگان نباشد
 اگر چه آن گنه نی گرون نت

اگر میخواهی از یوسف نلت باز
 که گرمو بستم از دل الهی مست
 و لر عاشق شد او دلیو لجا شد
 ز لیخا نیست این دل هم ندارد
 نه این دلبر نه آن دلدار بودست
 چلویم زمین طلسم زمین جهان
 که از مشرق سوی مغرب آن
 بپشم و تا سفیدی در گوی خاک
 بمانی تا ابد در آتش و چاه
 گناه از گوی سرگردان نباشد
 ولیکن آن گنه در گرون نت

حکایت

بز گلی گفت از آن همچون گمانت
 ز دیگر سوا بد آماج گاهست
 همی هر تیر کاید بر کمان بدست
 ولی هر تیر کاید کوز از راه
 از این حالی عجب ترمی ندانم

هزار آن تیر بروی چون گمانت
 نه زمین سوی دند زان اسکان
 غنایت بود تیر انداز را خواست
 همی بر تیر لعنت باد آنگاه
 ادم خون گشت دیگر می ندانم

حکایت

<p>که با آست مویسته حواله که هرگز تر مشوای بازمانده که گر تر گردی از تر دامنای در این معرض چه سنجید شیرین چگونه راز در چونید گردان جهانی خون گرفت از دل تو</p>	<p>چنین گفتت بو بگرستقاله همی گویند در آیم نشاند که گر چه عزت اما جانی مشورت که در آبی همیشه که داند تا در این بلوه مردان اگر این در بودی حاصه صلوات</p>
---	---

حکایت

<p>یکی دیوانه را دید در سوز بدونیک جهان در بر نهاده تو گفتی داشت اندوهی جهانی نه از اندوه یکدم او گذر کرد که گویی بردلت صد کوه داری که ای پرورده در صد پرده ناز ترا بودی بدین اندور اسپه چه دانی سختی و درد جدائی نه از آتش خبر دارد نه از گلاز</p>	<p>در آن ویرانه شد محمود یک کلاهی از نمد بر سر نهاده بر او چون شد و آمد زمانی بیکس خطه سوی سلطان نظر کرد شش گفت که چه اندوه دار زبان بگشاد از پرده راز گرت هم زمین ند بودی کلاهی ولیکن در میان پادشاه که مومی با غسل خفت بصد ناز</p>
---	--

ولی هر که که از وی شمع سازند
چو اشک و آتش آمد افروز
نوبت ایندم نه از خویش آگاه
هر یک یک نفس روشن بماند

ز سوزش روشنی جویع سازند
بداند آنچه آید بر سر او
ولی آندم که برگزیدت از راه
که مرده بوده در زندگانی

حکایت

درخت میزرا برید مردی
چنین گفت او که این شاخ برود
از آن تراست و تازه بر سر
هنوزش غیب آگاهی آزار
ز جان خود خبر نه این زمانت
بدام از دانه بسنی مرغ جازا
چو آدم مرغ جان داد دانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی
ز تو گو مرغ و حیوان میگردند

بر او بگذشت تا که اهل دردی
که تو بریدیش این کلن بودند
که این دم زمین بریدن نیست آگاه
شود بگرد و دیگر جنبه در
ولی چون برب آید مرغ جانت
که این دانه دهد مرغ جانت را
بقیاد از بهشت جاودانه
همی مردم بجز مردم نخوردی
چو زبشان میخوردی زان میگردند

حکایت

حسن از بصره روزی رفت پیر
بسی بزکوی میخسیر و آهو

پیش رابع آمد بجامون
بگردش صف زده بودند هر دو

حسن را چون ز راه دور دیدند
 حسن چون بدان درویشی اثر کرد
 بصدق از رابعه پرسید آنگاه
 ز تو نگر بختند از من رسیدند
 از اهل پس رابعه پرسید از کجا
 در این ساعت مرا ای مال خاطر
 بخون دل یکی سیه آبه کردم
 چو از وی رابعه شنید این راز
 که خوردی سیه این مشت پریشان
 اگر کم خوردنی باشد چو صورت
 اگر هر روز یک خرما کنی خوب
 چو کرمانت برای بند بند است
 چنین تو بر شکم از آب و نانی
 نیابی مبرزولی مطبخ ای مرد
 ز یک دوزخ بد بگردی دوزخ آس
 چو شکیبی دمی از لوت و زلات
 ترا گفتند جانرا ده طهارت

ز پیش رابعه کسیر رسیدند
 زمانی غیرتش زیروز بر کرد
 که از هر چه حیوانات این راه
 مگر با خود مرانا اسل دیدند
 که چه خوردی تو گفتا به پیازی
 پیازی بود و اندک سیه حاضر
 در آن دم گادم بیرون بخوردم
 بر آوری عجب مردانه آواز
 چگونه از تو نگر نیزند ایشان
 بودم خوردن کرمان گورت
 مسلمانی از کرمان تابوت
 بیک خرما از این کرمان بلند است
 شکم پر کرده در بچسوانی
 دلت نگرفت از این دوزخ و دوزخ
 که از مبرزروی در مطبخ آلی
 بسودا چند بنامی خیار است
 نون را میکنی دائم عمارت

که جز خدمت بظاہر نیست پیش چو خوردی لقمه بنشین و تیزان	باطن حرمت باید همیشه کسی گفت آنی در خوشتن زان
--	--

حکایت

چو تنهای نشینی دل نگریدار در آن ساعت نگریدار زبان باش نظر در پیش پای خویش میدار نگه میدار آنجا نیز خلعت میان در بسته از بر طعامی زر زش شیر پستان می در آید بر زش درد و پستان شیر کند چرا این خلق در یکدیگر افتاد همه سودا جبهی بنمای احسر تو امروز غم فرو آمدی	بوسی گفت حق کامی مرد اسرار و گره با خلق باشی مهربان باش اگر در ره روی کسی پیش میدار و گره سفره پیش آرد خلعت چو تو بس ناتمام و ناتمامی چنان کان طفل حیران می در آید همین کان طفل را تقدیر کردند چو با تو رزق دائم هم بر افتاد همه سوداست ای سودای احسر اگر تو عاقبت سودا بیند از
---	--

حکایت

که فی یک حرف گفتی نه مشنود کا چرا حرفی نمیکونی تو هرگز چو مردم غیبت با سواز که جویم	بی دیوانه در بشتاد بودی بدو گفتند ای مجنون عاجز چنین گفت او که حرفی با لگویم
---	--

بد و گفتند خلقی کایتر مانند
 چنین گفت او نه اند این قوم مرد
 غمزدی و غم فروداشش نبود
 غم در ویسی و روزیش نبود
 که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
 گرت امروز از فردا غمی نیست
 محو غم چون جهان بی غمگسار است
 خوشی در ناخوشی بودن محاسن است
 در این منزل که طوفان غم در است
 چه خواهد بود آخو زین تیر تیر
 از آن شادی که غم زاید چه خواهد
 ترا شادی بدو باید و گرنه
 بدو گمشاد میبایستی زمانه
 و گرنامش نگوئی بگیزمان تو

نمی پستی که جمله مردمانند
 که مردم آن بود که او از تعظم
 ز کار پشیده سودا اش نبود
 جز نیک غم شبانروزش نبود
 یقین است این چه سلوک شایسته
 بنقد امروز عمرت دادی از دست
 و گر غم بخوری هر دم نزار است
 خوشی و ناخوشی بودن محاسن است
 ز ابل بخله امکان سرور است
 که صد غم هست و میباید گریز
 وجودی که عدم زاید چه خواهی
 غم بی دولتی خواهی و گرنه
 تو داری نقد شادتی جهانی
 همه نامی بر آید بر زبان تو

حکایت

یکی پرسید از مجنون عشق کین
 بنجاک افتاد همچون شدنگون سار

که از لیلی چه میگوئی تو سکین
 بدو گفتا بگو بسلی دگر بار

<p>تو از من چند معنی جوی باشی بسی کردی معنی سفته آید چو نام و نعت لیلی باز گفتی چو دایم نام لیلی میتوان گفت کسی کو نام لیلی کردی آغاز و گر جز نام لیلی یاد کردی اگر گم بودن خود یاد داری ولی تا از خودی سدیدت پیش است</p>	<p>ترا این بس که لیلی گوید باشی چنان نبود که لیلی گفته آید جهانی در جهانی راز گفتی ز غیری کفرم آید بگرمان گفت بر محسنون همی عاقل شدمی باز شدمی دیوانه و شرابا و کردی روا باشد که از وی یاد آری اگر یادش کنی آن یاد خویش است</p>
--	--

حکایت

<p>خوش او از می ز خنل سحرانان در آن شهر از بزرگی گنبد می بود بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز یکی دیوانه میرفت در راه چه میگویی بر این گنبد مؤذن که این جوز است از سرتا قدم است چو او از صدق و معنی می بپسند تو همچون جوز از خفت که داری</p>	<p>مؤذن بود در شهر سپانان که سر بر گنبد گردنده مسود نماز فرض را سیداد آواز یکی پرسید از او کامی مرد آگاه چو ایش داد آن همچون محسن که میانشانند او بر گنبد ایست نصین میدان که چون جوز است نودنه نام بر حق است شماری</p>
---	---

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست
ترا پس زین شنیدن حسبت مقصود
چو نعمت بر تو بشود او هزاران
چو نام خویشش حق بی نشان کرده
چو نتوانی ز کله او نفس زد

ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
که چه عابد شماری تو چه معبود
تو هم مشهور او چون صرغه کاران
چگونه یاد او هرگز توان کرد
نیاید نفس از بس چکس زد

حکایت

چنین گفت شیخ صمنه یکروز
خوشش یافتم و اتم بغایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر
زمانی سه فرورد از سر حال
بخر حق هر چه دانی زان چه جویم
ولی آن حیرکان حق یقین است
چو نتوان گفت چندین یاد از صفت
زیاد اوست کانه هرز باسند
چنین کاری عجب راه زان بود
بکی عاشق همی بایست پوست
میان عاشق و معشوق جایست

که رفتم پیش پیر عالم افروز
فرد رفته به بحر بی نهایت
که دل را تقویت باشد ز تقریر
پس آنکه گفتم ای پر سنده حال
گرامی گفت نکند زان چه گویم
به نتوان گفت خاموشیم زین است
چو نتوان یافت این فریاد از صفت
نه خامش بتوان بودن ز نمانی
که معشوقی بغایت دلشان بود
که معشوقش که از نیست که هست
که گفتن شرح آن لایق و بایست

اگر تو در خصمی لال گردی
چو معشوق از نکوی آبخان بود
چو معشوق آمد از نکوی طاق
که چون معشوق آید در کمرش
اگر معشوق را عاشق نبودی
باید عاشقی بسته ز معشوق
اگر عاشق شود جاوید ناچیز
اگر او نیست و در هستت او را

سزد اگر در شرح حال کردی
که خورشید زمین و آسمان بود
بلاشک عاشقی بایست مشتاق
کند چشم همه عشاق چشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
و اگر کم کرد از هر دو جهان نیز
دل معشوق در دستت او را

حکایت

سحر گاهی مگر محمود عادل
مرا امروز آبتنگ شکاری است
غلامش گفت بس من یک شکارم
شش گفت اینهمه چایک سواری
غلامش گفت ای شاه بلندم
شش گفتا کند خویش بنجای
کندم گفت زلف بقرار است
باز کرد این سخن در جان محمود

ایاز خاص را گفت ای نکو دل
اگر تو هم بیانی نیکت کار است
که من اینجا شکاری کرده دارم
بچه بگرفته اینجا شکاری
شکاری حاصل آید از کندم
سر زلف دراز افکند بر پای
شاه عالم کندم را شکار است
فرو افکند سر بسوخت چون عود

نی چون ماری بچسپد بر خویش
کی را گفت تا سرو بلندش
چو گویی آن سمبور افروخت
بدو گفت ای یاز اینم تمامست
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
و گرازم بریزی خون بزاری
شش گشتا تویی افتاده در دانه
غلامش گفت تن فرست و دل وصل
اگر بیدم تمام در دست افتاد
اگر زلفم بستری یا بسوزی
یقین میدان که ز اغ زلفم اکنون
اگر خالی شوی بچاره تو
اگر معدوم اگر موجود باشم
چو پونه دلت باشد شکارم
اگر در شیوه خویشت کجاست
و گر گشتی مرا دانم که ناچارم
اگر من هستم و گرنه در این راه

لهی میزد چو کز دم آن سخن شنیش
ز سر تا پای آرد در بلندش
ولی بچنان بصد جان دل دروخت
شکاری را کند از ما کد است
اگر جاویدم اندازی مزوجاه
تو خواهی بود جاویدم شکاری
مرا از چه شکاری میسنی نام
تمامست از دل پاک توام وصل
دلت در دامن من با دامت افتاد
دل خویشت نخواهد بود روزی
نخواهد خورد الا از دلت خون
بود آن خاک وی خو نخواه تو
همی خو نخواه محسود باشم
شکار خویش دانم کرده دارم
دل از دستم بیرون کردن محال است
حکونه خود گشتی در ما نام زار
منم و لبر منم سرور منم شاه

اولین کرد که در خدمت من
 بهر نوعی که هستم از تو ام من

المقالة الثامنة

پس گفتش بو تا جادوی چیست
 چه سحر و آنچه بن محبوب آمد
 مرا از سحر آگاه گردان
 که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
 چرا نزدیکت تو معیوس آمد
 پس آنکه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخن را کرد در بار
 حکیم نزدی کرد این حکایت
 که بعد از تو به چون با هم رسیدند
 مرا آدم بگاری رفت پروان
 یکی بجهت بدش خناس نام
 چو آدم آمد و آن بجهت را دید
 که او را از چه پدر فتنی نه ایس
 نکشت آن بجهت را او باره کردی
 چو آدم شد و گویا آمد ایس
 در آمد بجهت او باره باره
 سیر گفت گای جوینده را
 ز حال آدم و حوآره است
 ز فردوس آسوده کنجی گزیدند
 بر حوآره ایس طعون
 بگو آدانش بر داشت گام
 ز حوآره شکین شد زو بر رسید
 دگر باره شدی مغرور ایس
 بصر ابروش و آواره کردش
 بچو اند آن بجهت خود را ایس
 بهم پوست تا کشت آشکاره

چو زنده گشت زاری کردی
چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا
بر جانبد جو آرد اگر بار
بگشت آن بچه را و آتش بر آفرود
همه خاکستر او داد بر باد
دگر بار آمد ابلیس بیروی
در آمد جمله خاکستر از راه
چو شد زنده بسی موکند داد
که نتوانم بدادن سر بر آتش
بگفت این برفت و آدم آمد
ملامت کرد جو آرزاه سر باز
نمیدانم که شیطان ستمکار
بگفت این بگشت آن بچه را باز
بخورد آن قلبه با جو آهم خوش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز
چو داشت خناس از خطایش
جو آوازش شنید ابلیس کار

که تا خواید برفتش دگر بار
بید آن بچه را و بگرد آنجا
که خواهی سوختن بار او دگر بار
وزان پس بر سر آتش سوخت
برفت القصه از خواهر باد
خواند آن بچه خود را ز هر سوی
بهم پوست و سه آن بچه آنگاه
که بید برود و دیگر یادش
جو باز آیم بر زمین جایگاهش
ز خناسش دگر باره غم آمد
که از سر در خدی با دوید مساز
چه مساز و بر می با و دگر بار
پس آنکه قلبه زان کرده آغازه
وز آنجا شد بکار می دل بر آتش
خواند آن بچه خود را با و از
بید او از سینه جو آجوابش
مر القاصیر شد همه کار

مرا مقصود آن بود است تمام
 چو خود را با درون او فکندم
 گهی در سینه مردم ز خفا سر
 گهی صد گونه شہوت در دوش
 نمی از بحر طاعت خوانش جا
 هزاران جادوی دارم در گون
 چو شیطان در درونت ^{بنا} زخمت
 ترا در جادوی ہمت قوی کرد
 اگر شیطان چنین ہزن بود
 در افکنده است خلقی را بغم در
 بہت کہی دل در خواب کرده
 تراره میزند و ز در دین کار
 گر آدم را کہ در یک دانہ نگریست
 پس ابلیس را در لعن و در شک

کہ گیرم در درون آدم آرام
 شود فرزند آدم مستمندم
 ہم صد دام سودانی ز سوا
 بر انگیزم شوم در رگ چو خوش
 بدان طاعت ریا خواہم ز اظلا
 کہ مردم را برم از راه بیرون
 بساطانی نشست و تخت نہاد
 کہ تا جانت سواي جادوی کرد
 چنین سلطان مرد و زن بود
 ہمہ گیتی بر آوردہ ہم بر
 مر جانی کل در آب کرده
 نہ چون ابو قوس پوست نوخوار
 بسی صد سال عیال بگرفت
 زدیدہ خون باید بر سخن شک

احکام است

براه بادید گفت آن یک نہ
 شدم در پی دوار تا آن چہ است

دو جوی آب سید دیدم روا
 کہ چہ انبش در فنن ثابت

<p>با خر چون بر سنگی رسبند دو چشمش همچو ابو خورشیدان بود چو باران میگریست و زار میگفت که این قصه ز آن روی چو ماه است نمی خواهند طاعت کران من چسب کاری که افتاد بر گردن</p>	<p>بجاک البیس را افتاده دیدند ز هر چشمش همی چو بی روان بود بیای ای منحن هموار میگفت و لیکن زان کلیم من سیما است کنند آنکه گنند در گردن من ندارد مثل این کس با سپهر</p>
---	---

حکایت

<p>بزرگی گفت چون یوسف جهان جوان بدل با او بی کرده با حمله من نهادش از بی آن صاع در با چشمش گفت آن بزرگت در کج عطل بر اندیش از روز و ز بهر این از از آن از قهر خویش جامه پوشید بر این درگاه اسنادت پیوست بخشیت تا اعدوی نه و نخواهی بدین در روز و زانت پیوست حکمت قدم دران در کف او است</p>	<p>که خود با این یا من دل گذر است به تخیالی گنند هم خلوتش خاص بد زدی کرد منصوبش ز بی کار همین منت با البیس از حق لطفت کردش از آفاق شهباز که در قهرش چشم عامه پوشید گرفته حوره از قهر برد است قدم توان نهادن در است که تا تره انسان را امید بدوست ز شرق تا مغرب در صف او است</p>
---	--

کسی کا بجا برداشتد بخره
 چنین گوید صاحب نقد ابلیس
 خداوندم هزاران ساله طاعت
 تو زین لذت طاعت ندی گم
 اگر لعنت کشم هر دو عالم
 اگر خواند ترا یک تن ز لعنت
 بود اول چو مردان مرد ره شو
 چرا در چشم تو خورد دست ابلیس
 یقین میدان که میرانی که هستند
 اگر چه بر سر تو پا و شاهیند
 که ای دیو چون شاه تو باشد
 دمی ابلیس خالی نیست زین سوز
 چو در میدان معنی مرد آمد

خورد در حال از ابلیس در ره
 که ای از من بوده گوی تبلیس
 برویم باز زد در نیم ساعت
 بر حق میری و نیست شرم
 نگرود عشق جانم ذره کم
 بکساعت فروری ز محنت
 پس آنکه جانفشان پیشه شو
 که رهزن شد بزرگان را به تبلیس
 که صد تن را چو تو گردن شکستند
 ولی در خیل سلطان کیلد اند
 مسلمانان کجا راه تو باشد
 نه ابلیس لعین مردی در آموز
 همه چیزی ز حق در خورد

تذکرات

تسته بود ایاز و شاه پرویز
 بخدمت مردم افروزن بود در پیش
 ایاز کیمبر گفت محمود

ایازش پای میاید تا روز
 که میاید و میوسید پایش
 کز این بوسیدن پایش چه مقصود

در هفت اعضا چه بر پادپی بوس
 تو قدر روی را می بین که چو نت
 ایارش گفت این کار عجیب است
 که می سیند رویت چون ماه
 چو بخت اینجانیست غیر می این باطل
 همی افتاده بد ابلیس را نیز
 بسی سید لطفش را خریدار
 چو تخاصم حق را طالب آمد
 چو در وجه حقیقی شهم شد
 چو لغت خلعت در گاه او بود
 بدان لغت حرفی در روزان شد
 از آن لغت گرش قوت بودی
 چو آن لغت خوش آمد امان خواست
 که تا خلعت چو بستانند بازش
 نیاید بر کسی لغت بدیدار
 ز حق آن لغتش بر پرت آمد

دو کراعضار تا کرده با فوس
 چرا ایست بیامی که نگوشت
 که خلقی را از روی تو نصیب است
 نمی یاید بیامی تو کسی راه
 بسی نزدیک تر این ناید م خاطر
 که فخر حق طلب کرد از همه چیز
 ولی او بود قمرش را طلب کار
 ببردی بر بسی کس غالب آمد
 که در بست حالی تا قدم شد
 چو زبان در گاه بود او را نگو بود
 بسی خلق جهان را راه زن شد
 کجا با خلق این قوت بودی
 بجان بگریزد و عمر جاودان خواست
 بدان بازش بود عمر در از شش
 که او شد طوق لغت را خریدار
 اگر چه دیگران را عمرت آمد

در کوی عیال و حلال و حلالان بود
پیمای تو بود بر محرابمانده
جوانی ز لطف ناکه بر افتاد
ز تان در عشق علم گشت بندش
کردی صبر بکت دم از جانش
علم بود اتفاق غمگاران
همه صحرا نشینان میدویدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر
چو از تان آرزو باران پشترند
بزیز خیمه آن برود و نخواه
محبت از یکر جان می ربودند
و محاسن در هر سو برده جان
دما صفت عاشق کای آبی
ز دیر می گاه من بر خشت ماندم
کنوان گرا بر طوفانی روانست
بسی بودست محض غمگاران
اگر بسیار داین تا روز محشر

در از رویش عرق بر پوستان بود
بزیز خیمه اشک بسازد
ز عشق او دلش از ره بفتاد
که بند کس نباید سودمندش
ولی بولی بزودی از وصالش
که روزی او دست او آغاز باران
بزیز خیمه سرد در کشیدند
در آن بچانه افتادند هم بر
همی هر کس بزیز چاه در شد
بزیز جامه رفتند آن گاه
طلب با یکدگر جان میفرو دند
که کم کن ای خدا باران زمانی
زیادت کن کم چندان خواهی
از آن گشتی همه بر خشک رانم
اگر گشتی بر آنم وقت آنست
که تری نیست این ساعت ز باران
قیامت کرد از شادی میسر